

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی  
فرستنده: نشریه پیشرو  
۰۳ فبروری ۲۰۱۳

## کابلیان با خون می نویسند

(۵۱)

### با کوهی از اندوه و ناامیدی

جنگ بسیار شدید بود. تنظیم ها هر کدام به نوبه خود بیرحمانه مردم بی گناه را از تیغ می کشیدند. بعد از شهادت فرزندم در روز عید قربان خواستیم از کارته چهار به چنداول کوچ کنیم. چون پوسته امنیتی در کنار خانه ما قرار داشت و از طرف دیگر به علت باران مرمی نمی توانستیم از سرک عمومی استفاده کنیم، زیرا در فامیل خود دختران جوان داشتیم و می ترسیدیم کسی آنان را از ما بر بایند، مجبور شدیم با ایجاد شکاف در دیوار خانه های همسایه از یک حویلی به حویلی دیگر خود را به نقطه دورتر برسانیم. از شکاف های ایجاد شده باید یک نفر عبور می کرد. وقتی عروسم که پسرش را هم در بغل داشت، از طریق همین راه ها به یکی از حویلی ها داخل شد، فریاد زد: کاکا جان! این جا پر از مرده است. من که حیران بودم چه کنم و چاره ای نداشتم، برایش گفتم: پاهایت را روی مرده ها بگذار و از سر شان تیر شو. عروسم هم چنان کرد.

بالاخره با هزار مشکل به چنداول آمدم و در مسجد اندرابی فاتحه پسر شهیدم را گرفتیم. هر سه چهار روز بعد سری به خانه کارته چهار می زدم تا احوالی از آن جا بگیرم. یکی از روزهای خزان سال ۱۳۷۲ بود که از خانه کارته چهار به طرف چنداول روان بودم. سرک ها به صورت وحشتناک خالی بودند. تا دورها هیچ کس دیده نمی شد. به ساحه باغ وحش نا رسیده متوجه دو نفر دیگر یکی خرد سال و دیگری کلان سن شدم که سوار بر بایسکل با عجله به طرف شهر روان بودند.

منطقه باغ وحش به دست جمعیتی ها و وحدتی ها بود. نمی دانم چطور شد که ناگهان از کوه های اطراف باران مرمی آمد و صدای وای وای پیرمرد به گوشم رسید. پیرمرد در حالی که متشنج بود، با فریاد گفت: وای مردم! بچه سیزده ساله ام را کشتند، بچه گم مرمی خورد. نزدیک رفتم، دیدم پسرک هنوز زنده است.

در آن وقت هیچ وسیله ای برای انتقال پسر مرمی خورده تا شفاخانه وجود نداشت. فقط تعدادی کراچی رانان در پل سرخ می بودند. به پیرمرد گفتم، تو همین جا باش، من به پل سرخ می روم و یک کراچی می آورم تا زخمی را ببریم. او قبول کرد. هنوز زیاد دور نرفته بودم که آن مرد با تلخی و درد سوزنده ای صدا زد: کاکا عینکی، کاکا عینکی! بیا،

پس بیا، جان را به حق سپرد. حالم بد بود. نمی دانستم چه بگویم و چه کنم. مرد پتویش را هموار کرد و از من خواست تا از دست های پسرش بگیرم و او را در پتو بیندازیم.

آن مرد گفت که اگر بتوانیم بچه را همین طور که در پتو پیچیده شده، در دو بایسکل انتقال دهیم. من هم که گیج مانده بودم بلادرنگ پذیرفتم. هر دوی ما جسد در پتو پیچانده شده را در بایسکل ها گذاشتیم و روان شدیم.

پیرمرد مثلی که عقل خود را از دست داده باشد، صدا کرد: کاکا ایستاده شو. من هم ایستاد شدم. او از من خواست تا جسد را پائین کنیم. ندانستم چه می کند. من هم بلا اراده همین کار را کردم. باز هم از من خواست تا از یک سر پتو بگیرم و جسد را در جوی کنار سرک بگذاریم. پرسیدم چه می کنی؟ با آه سوزنده ای از دلش گفت: چاره ای نیست، خانه ام در چهلستون راکت خورده و شش اولاد دیگرم با مادرشان در زیر خرابه ها بند مانده اند، من با یگانه اولاد بازمانده ام آمده بودم که برادرزاده هایم را در خیرخانه خبر کنم تا بیایند و در بیرون آوردن اولادهایم کمک کنند. حال این جنازه را کجا ببرم، وقت گور و کفن هم نیست، بروم که دیگرها اگر زنده باشند.

گلویش را بغض گرفت و دیگر حرفی نزد. بر بایسکلش سوار شد و با کوهی از اندوه و ناامیدی از نظرم ناپدید گشت.